نگاهی به «قلب فاش کننده» اثر ادگار آلن پو

تهیه کننده: شیوا شکوری

تاریخچه داستان

این داستان که کوچک‌ترین داستان «پو» است، نخست سال 1843 چاپ شد و «پو» سر این داستان خیلی مشهور شد. او بخشی از جنبش ادبیات گوتیک امریکا بود که در قرن نوزدهم محبوبیت زیادی یافت. در همان زمان سبک رمانتیزم رو به کم‌رنگ شدن بود. تاکید رمانتیزم بر قدرت فردیت (ارزش فردی و احساسات شخصی) و بالا مقام بودن طبیعت (نمادی از خلوص و زیبایی الهی) بود، ولی ادبیات گوتیک امریکایی شروع به سیر و سیاحت در تجربه‌های بی‌منطق انسانی، دیوانگی، گناه و ترس‌های ماورایی کرد. اغلب شخصیت‌ها از مالیخولیا، زوال عقل و وسواس رنج می‌کشیدند و خط میان فانتزی و واقعیت را مخدوش می‌کردند. تصویرهای خشونت‌بار و سناریوهای آزاردهنده با دلایل خود رمانتیزم را به چالش می‌کشیدند. ژانرها از درون تجربه‌های سیاه فرهنگ و جامعه‌ی امریکای قرن نوزدهم برمی‌خاست. این ادبیات از واکنش به کابوس فقر و فشار حاکم از تاریخ برده داری و سیاست‌های نژادپرستانه و خشونت هولناک سردمداران امریکایی برخاست. البته نقش آلن پو را در کنار زدن سایه‌ی ادبیات بریتانیا بر امریکا را نیز نباید دست کم گرفت. چون تا قبل از او رمانتیزم انگلیسی بود که حرف اول در ادبیات امریکا را می‌زد و او یکی از بهترین رمانتیک‌نویسان امریکایی بود که حال و هوای گوتیک را وارد رمانتیسم کرد. دراشعار و داستان‌هایش، بخش‌های تاریک را وارد رمانتیزم کرد و نیز گروتسک و نیروهای ماورایی و وحشت را وارد تصورا ت رمانتیک کرد.

در سال 1836 ادگار آلن پو مقاله‌ای به نام «فلسفه ی ترکیبی» در باره ی داستان‌نویسی نوشت و در آن یک تئوری ارائه داد به نام «وحدت تاثیرگذاری» که می‌گوید: «نویسنده با هماهنگی جزئیات در کار داستانیش باید بتواند واکنش احساسی خواننده را برانگیزد. آلن پو کاری کرد که تمام حواس خواننده را به موضوع یا فضای متن بکشد. چون اعتقاد داشت که بالاترین هنر در جایی بسیار متفاوت از این دنیا قرار دارد.

بنابر این نویسنده‌ها باید واژه‌ها، صحنه، موضوع، لحن داستان، درگیری‌ها و پلات را انتخاب کنند و کار هر عنصر باید در جهت جلو بردن داستان باشد. به همین منظور سبک، فرم و لحن از ابزارهای مهم ادبیات اند. این اعتقاد را هم داشت که مهم‌ترین چیز در داستان احساسات هستند و انتلکت جایی در داستان ندارد. در داستان قلب فاش کننده هم شخصیت بر مبنای احساسات رفتار می‌کند و نه منطق. جملات بریده بریده اند و به هم متصل نیستند تا پراکندگی ذهن راوی را نشان بدهند.
تکرارهای مکرر نماینده‌ی طبیعت وسواس گونه‌ی راوی اند و گرایش او به قطع کردن وسط جمله‌ها نشان دهنده‌ی الگوی فکری غیرمنطقی اوست. داستان با اعتراف راوی به جرم خود به شخصی ناشناخته و خوانندگانی که به آن افزوده شده اند، از وسط شروع می‌شود. راوی که خودش یک راوی غیرقابل اعتماد است، ما را مورد اعتماد خود قرار داده است و می‌کشاند به درون ذهن دیوانه اش.

راوی باور دارد که دیوانه نیست، ولی او می‌شنود که قلب پیرمرد هنوز دارد می‌زند. در اینجا آلن پو یکی از قدرت‌مند ترین نمونه‌های ظرفیت ذهن انسانی را برای ما آورده که چطورذهن می‌تواند خود را فریب بدهد و بعد آن را عامل ویرانی خودش هم بداند. در این داستان از واژه‌ها خیلی مقتصدانه استفاده شده است تا یک پارانویا یا زوال عقلی را نشان بدهد. آلن پو در هر خط بیش از اندازه جزئیات را می‌نویسد برای این که **وسواس و تسخیرشدگی** شخصیت توسط فکر و حس و ذهن را پر رنگ کند، از چشم پیرمرد، قلبی که مرتب می‌زند، پافشاری بر این که من آدم سالمی ام و دیوانه نیستم و مسئله‌ی زمان استفاده می‌کند.

سبک مقتصدانه است و **زبان** داستان زبانی است که صاف می‌رود سر اصل مطلب. فرم داستان با موضوع که همان **پارانویاست** همخوانی دارد. اگر چه آلن پو خودش هم مثل قلبی که می‌زند با پلات همدستی دارد تا مچ راوی را در این بازی شیطانی بگیرد، نقش **زمان** هم پیوسته در داستان مطرح است. به نظر می‌آید که راوی روی زمان وسواس دارد. او به ما دقیقا می‌گوید که چه مدتی پیرمرد را نگاه کرده یا سرش را توی در کرده و وقتی که می‌خواهد پیرمرد را بکشد می‌گوید، وقتش رسیده است، یا صدای تیک تیک شاهدان مرگ را از توی دیوار می‌شنود. منظور همان موریانه‌هایی اند که در چوب‌ها در خانه‌های کهنه و قدیمی زندگی می‌کنند و وقتی که با سرهاشان به سطح چوب

ضربه می‌زنند، برای هشدارو مواجهه با خطر است که ارتعاش به وجود می‌آورند و بقیه هم برای هماهنگی و برقراری ارتباط، صدایی از خودشان در می‌آورند که شبیه به تیک تیک ساعت است. البته در این جا سمبل مرگ هم هست. او تیک تیک ساعت و تپش‌های قلب پیرمرد را هم می‌شنود.

در این داستان **پارانویا** و **مونومانیا** (در این بیماری شخص به سایر موضوعات زندگی توجه چندانی ندارد، ولی روی یک چیز یا ایده یا شیی فیکس شدگی یا تمرکز افراطی دارد.) از زاویه‌ی سایکولوژی نشان داده می‌شود. البته پارانویایی که در بخش جنایت قرار می‌گیرد. برای مثال راوی در جمله‌ی اول اعتراف می‌کند که خیلی بیمار است، ولی نمی‌تواند درک کند که چرا دیگران فکر می‌کنند او دیوانه است. اولین اعتراف او که می‌گوید: «حقیقت دارد.» یعنی که گناه خود را پذیرفته است. داستان مروری بر وحشت است. ولی بیشتر اختصاص دارد به خاطراتی از وحشت که راوی را به وقایع گذشته ربط می‌دهد و با همین اولین واژه، راوی خواننده را با خود می‌کشد. داستان، یک داستان روانشناسی است راجع به مرد دیوانه‌ای که پیرمردی را می‌کشد. داستان وحشت است که با اول شخص، بیان می‌شود. این داستان از نقطه نظر توجه خواننده و تاثیرگذاری آن بسیار ستوده شده است و نمونه‌ی بهترین داستان کوتاه در زمان خودش است. در این داستان، آلن پو توانایی بیرون کشیدن بخش تاریک انسانی را داشته و این داستان جلودار نوول مدرن و فیلم‌هایی است که با مسایل رئال سایکولوژیکی سر و کار دارند.

راوی برای اثبات دیوانه نبودنش از بالاترین ظرفیت‌های حسی‌اش استفاده می‌کند و می‌گوید که حس‌هام خیلی تیز شده اند. سپس با این توانایی خاص، رفتار و منش خودش را با دقت فراوان توضیح می‌دهد و در همان حال فهم متصل بودن فرم و موضوع را ندارد. یعنی فرم بسیار خاصی را آفریده، اما ناخواسته داستان جنایتکاری را می‌گوید که به دیوانه بودن خودش که نمی‌خواهد آن را بپذیرد، خیانت می‌کند. یعنی نشان می‌دهد که اتفاقا چقدر هم دیوانه است.

مسئله‌ی دیگری که در داستان مرکزیت دارد **درگیری استرس و اضطراب میان عشق و نفرت است**. پو در این‌جا به یک راز روانشناسی سفر می‌کند. «مردمی که کسی را دوست دارند، ولی آزارش می‌دهند.»

پو به این تناقض سال‌ها پیش از آن که «زیگموند فروید» آن را در تئوری ذهن (این تئوری رسما سال ۱۹۰۰ در کتاب «تفسیر رویاها» مطرح شد) بررسی کند، نگاه کرده است. راوی داستان، پیرمرد را دوست دارد، پول و ثروتش را نمی‌خواهد و هیچ انتقامی هم برای تلافی در کار نیست. او با دفاع از دیوانه نبودن خود، انگیزه ای را مطرح می‌کند (تمرکز افراطی روی چشم کرکسی پیرمرد) که معمولا جنایتکاری را که دچار اختلال روحی و شخصیتی است، برانگیخته می‌کند. او پیرمرد را فقط به یک چشم آبی رنگ تقلیل می‌دهد و دیگر هیچ. او می‌خواهد که پیرمرد را با چشم شیطانیش یکی نبیند، اما نمی‌تواند. اگر می‌توانست مرد را و سنگینی خشمی که آن چشم بر او می‌اندازد را رها می‌کرد. او نمی‌تواند آن چشم آبی را چشم خودش و بخشی از هویت خودش در پیرمرد ببیند و با تصورات معیوبی که دارد نمی‌تواند چشم را از هویت پیرمرد جدا کند و به این نتیجه می‌رسد که می‌تواند او را بکشد با آن که دوستش هم دارد. خواسته‌ی راوی این است که چشم پیرمرد را که انگیزه‌ی قتل اوست از بین ببرد، ولی نمی‌تواند درک کند که این به‌معنای از بین بردن حیات پیرمرد هم هست و بعد او را با تکه تکه کردن از انسان بودن هم پاک می‌کند. یعنی اول می‌آید چشم پیرمرد را از باقی هویت او جدا می‌کند و بعد همه بدنش را از هم جدا می‌کند. همین کار علیه او بلند می‌شود. چنانچه می‌بینیم که بعدا در تصوراتش بخشی از بدن پیرمرد که همان قلبش است، علیه او برمی‌خیزد.

از سویی بیش از حد تیز و حساس بودن حس شنوایی راوی بر او غلبه می‌کند و او دیگر نمی‌تواند مرز بین واقعیت و توهم را تشخیص بدهد. نمی‌داند این صدا از بیرون است یا از درون تصورات او. چون او با حس تشخیص واقعیت مشکل دارد نسبت به صدای خفیف ضربه‌ها هم وسواس پیدا می‌کند. پارانویای راوی عاملی است که باعث دور شدن او از دنیای اطرافش می‌شود. پلیس وارد صحنه می‌شود. البته در این داستان پلیس نقش سنتی و قضاوت کننده یا مرکز قدرت و خشونت ندارد. کلا توجه آلن پو به قدرت بیشتر به قدرت آسیب شناسی ذهن بطور اخص در فردیت است تا به فرم‌های بیرونی قدرت. پلیس وارد صحنه می‌شود تا به او فرصت بدهد که علیه خودش کاری بکند یا به‌قولی به خودش خیانت کند. هر چه راوی خودش را خونسردتر نشان می‌دهد و بی‌خیال‌تر رفتار می‌کند بیشتر عاجز می‌شود که از صدای ضربان قلب خودش فرار کند. ضربان قلبی که آن را با ضربان قلب پیرمرد اشتباه می‌گیرد. طنز در داستان‌های پو بیشتر هیستریک و ریشخند آمیز است.

داستان با اعتراف راوی به جرمش در مقابل دیگران بسته نمی‌شود. خواننده می‌تواند هنوز آن را کش بدهد. بیشتر از این که جرم انجام یافته مهم باشد یا عواقب جرمی که مرتکب شده است راوی می‌خواهد ثابت کند که سالم است و

دیوانه نیست. او مرتب از روند قتل پیرمرد شاهد می‌آورد تا سلامت ذهنی خودش را ثابت کند. به‌هر حال پافشاری بیش از حد او بر این مسئله تاثیر برعکس می‌گذارد.

عده ای از منتقدان ادبی موضوع داستان را گناه و معصومیت می‌دانند و صدای قلب را به‌معنای احساس گناه راوی از سوی کانشس یا بخش آگاه ذهن او معنا کرده اند. راوی در نهایت به جرم خود اعتراف می‌کند چون احساس گناه او بیشتر و بیشتر می‌شود و به‌قدری تحت فشاراین احساس گناه قرار می‌گیرد که اعتراف می‌کند.

به‌نظر من اعتراف به خاطر احساس گناه با شخصیت راوی همخوانی ندارد. چون در آغاز داستان راوی خودش را از جرمی که مرتکب شده جدا می‌کند و می‌گوید که فشاری نامرئی وادارش کرده که این عمل را انجام بدهد. مرتب می‌گوید که او در سلامت کامل عقلی است و گناه از چشم پیرمرد است. همین نشان می‌دهد که راوی از عمل خود پشیمان نیست و مقصر را آن فشار و نیروی نامرئی می‌داند که او نمی‌توانسته کنترلش کند. عده ای از منتقدان هم بر این باورند که ما نمی‌دانیم راوی با خودش دارد حرف می‌زند یا با کسانی دیگر و حتی ممکن است همه داستان توهمات راوی باشد. چون آلن پو هیچ تصویری از مکان یا کسانی که راوی با آن‌ها حرف می‌زند به خواننده ارائه نداده است.